روزنامه شرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان فاطمی، خیابان فلسطین، کوچه برادران غفاری، پلاک ۲۶
تلفن: ۳۷-۸۸۹۸۶۸۲۹ نمابر: ۸۸۹۸۶۸۴۸ تلفن آگهی‌ها: ۲۲-۸۸۹۸۶۸۲۰
امور مشترکین: تلفن: ۳۲-۸۸۸۱۴۲۳۰
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گلریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharghdaily.ir
تهران: اذان ظهر ۱۲:۱۹ اذان مغرب ۱۸:۰۳ اذان صبح فردا ۵:۲۸ طلوع آفتاب ۶:۵۲

روزنامه شرق

چهارشنبه • ۲۵ بهمن ۱۳۹۱ • ۲ ربیع‌الثانی ۱۴۳۴ • ۱۳ فوریه ۲۰۱۳ • سال دهم • شماره ۱۶۷۱ • ۱۶صفحه

تقدیر از «پوران درخشنده» در کرمانشاه

ایسنا: پوران درخشنده کارگردان کرمانشاهی، همزمان با اکران فیلم «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» در کرمانشاه مورد تقدیر قرار گرفت. پوران درخشنده در جمع مردم کرمانشاه گفت: همیشه در ساخت فیلم‌هایم به دنبال حل مشکلات جامعه بودهام و «هیس! دخترها فریاد نمی‌زنند» را نیز برای مردم ساختهام. درخشنده در این مراسم که با حضور جمعی از مسوولان فرهنگی در سینما آزادی کرمانشاه برگزار شد، گفت: خیلی خوشحالم از اینکه این فیلم موفق به دریافت جایزه نگاه تماشاگران شد و در هر روز دو سانس اضافه را به خود اختصاص داد.

سفره تکانی

ترشی

ناستین مجابی
نویسنده

● با آمدن خیارچنبر مامان باید هفت‌بیجار را درست می‌کرد. آقاجان یک گونی خیار می‌خرید. خیار چنبرها دیم بود و آب نخورده تا ترشی کپک نزند و خوشمزه شود. مامان خیارهای کوچک و نازک را برای خوردن و شوارداختن جدا می‌کرد. آن وقت خیارهای بزرگ را خوب می‌شست و قاچ می‌کرد و تخم‌هایش را بیرون می‌آورد و تکه‌تکه کرده درون دیگ با سرکه و کمی زردچوبه و نمک می‌جوشاند. سپس آنها را می‌ریخت توی آبکش تا آبش گرفته و کمی خشک شود که ترشی لیچ نیفتد. سبزی هفت بیجار که شامل انواع سبزی‌های معطر اعم از جعفری، ریحان، مرزه، نعنا، پونه کوهی، سوسنبر و کمی گشنیز بود را با سیر و فلفل به اندازه مذاق خانواده خرد کرده داخل می‌کرد و ادویه‌ای شامل تخم گشنیز، گلپر، سیاه تخمه و کمی زردچوبه را با نمک اندازه شده به آن اضافه می‌کرد. خیارها را با ساطور ریز می‌کرد و قاطی می‌کرد. ترشی هفت بیجار درست شده بود. آن را در کوزه‌های کاشی سبز یا آبی می‌ریخت یا اگر شیشه داشت درون شیشه و در آنها را محکم می‌بست و جای خنک می‌گذاشت تا سراسر سال ترشی کنار غذا باشد. هفت‌بیجارهای مامان حرف نداشت، تند و خوشمزه بود. همسایه و اطرافیان نیز از کاسه همسایه مامان نصیب می‌بردند. کاسه همسایه رسمی رایج بود. هرکس خوراکی سالانه‌ای مثل نان و ترشی و مربا درست می‌کرد، برای همخانه و همسایه و اقوام می‌فرستاد. در این بده و بستان مهربانانه، طعم و مزه غذاها نیز ترمیم می‌شد. هرکس سعی می‌کرد چیزی بهتر درست کند.

یک حرف، یک نگاه

پیشه خطرناک

بهاره رهنما
بازیگر، نویسنده

● یک حرف، حرکت بر لبه تیغ: در کلاس «پرورش حس» یکی از بچه‌ها می‌پرسد: «استفاده از خاطرات شخصی برای رسیدن به حسی مثل غم، اشک یا اندوه که مورد نیاز یک نقش است، چقدر باید صورت بگیرد؟ آیا تکیه بیش از حد بر عواطف و احساساتی که روزگاری تا بن‌استخوانمان را سوزانده و به زور از آن حال روحی بد خود را بیرون کشیده‌ایم خطرناک نیست؟ » نگاهش می‌کنم. به زور ۲۳ یا ۲۴ سال دارد. قبل از اینکه جوابش را بدهم فکر می‌کنم به اینکه حالا هنوز چقدر جوان است برای درک اتفاقات هولناک و گزنده‌ای که یادآوریشان واقعا می‌تواند خطرناک باشد اما مهار قضاوت ذهنم را می‌کشم و فکر می‌کنم روزگاری‌است که هیچ بعید نیست یک جوان ۲۳، ۲۴ ساله چنین ناملایمت‌هایی را چشیده باشد. به او می‌گویم اصولا گمان می‌کنم بازیگری شغل بسیار پرخطری است. اگر این قدر عاقل است که فکر بهم نزدن تعادل روحی‌اش است چرا سراغ شغل دیگری نمی‌رود؟ (با توجه به اینکه می‌دانم همزمان با این کلاس‌ها دانشجوی مهندسی عمران هم هست). بعد در کلاس راجع به تکنیک‌های مختلفی که فاصله بازیگر را با عواطف نقش در حد معقولی نگه می‌دارد حرف می‌زنم اما در پایان رجعتش می‌دهم به خواندن بابی از یکی از کتاب‌های گنجینه ادب فارسی به نام «قابوسنامه» که در قرن چهارم هجری نگاشته شده است. از آنجا که هنر بازیگری را به شدت شبیه عاشقی‌کردن می‌دانم دوست دارم که دانشجوی جوانم با خواندن آن باب از کتاب مورد نظر اگر قصدش پرواز است، نه بال و پر زدن دور شعله شمعی که به هرحال خواهدش سوزاند، پرواز کند و از عالم هنر فاصله بگیرد.

این روزها فکر می‌کنم اگر کسی آنقدر عاقل باشد که زندگی‌اش را برای کاری غیر از هنر صرف کند شاید اندازه ما عاشقی و شیدایی نکرده باشد اما قطعا به لحاظ سلامت جسمی و روحی آدم موفق‌تری است و چه بسا به لحاظ اعتبار اجتماعی و حتی این روزها اقتصادی!

یک نگاه، هنر عاشقی: ایتالو کالوینو کتابی دارد به نام «چرا باید کلاسیک‌ها را خواند؟ » که گمانم چند وقت پیش در ستونم در «شرق» معرفی‌اش کرده بودم. اینکه همه ما را تشویق می‌کنند تا مجموعه کتاب‌های کلاسیک خودمان را پیدا کنیم و به صورت بالینی و در دسترس به آنها رجوع کنیم، اتفاق بسیار تاثیرگذاری در زندگی من و خیلی‌ها که این توصیه را رعایت کرده‌اند بوده است. یکی از کتاب‌های کلاسیک شخصی من همین «قابوسنامه» نوشته «کیکاووس بن قابوس بن وشمگیر» است که وزیر ادیب و سخنور دربار در قرن چهارم هجری آن را در باب نصایحی برای فرزندش نگاشته است و هنوز هم از پس صدها سال به روز و خواندنی و جذاب می‌نماید. می‌توانید بدون تردید از باب مربوط به «عشق‌ورزیدن» خواندنش را شروع کنید که باب مورد علاقه من در این کتاب است.

دخترای ننه‌دریا

روایتی از مداوای بیماران در حاشیه تهران

راه دشوار جلب اعتماد

آزاده تاج‌علی

حاشیه جنوبی تهران شهرک‌هایی هست که ساختمان‌های تازه پاگرفته و فروشگاه‌های کوچک دارد و هنوز پرچین‌های زمین‌های کشاورزی تُنُک، دورتادور آنها را حصار می‌کشد. زمین‌هایی که «ندا» هر روز صبح از پنجره ماشینش به آنها نگاهی می‌اندازد و به زنانی فکر می‌کند که تا هنگام غروب از کارهایشان باید دست بکشند و برای مداوا در مطب او بنشینند؛ زنانی که هرکدام برای زندگی در نزدیک تهران، با خانواده‌ای در گوشه‌ای از یک استان دور خداحافظی کرده‌اند.

«ندا» پزشک عمومی و دستیار جراح در مرکز بهداشت «نسیم شهر» (حومه رباط کریم) است. او از چهارسال پیش، خودش را از زندگی آسوده و بی‌دغدغه‌اش در شمال تهران جدا کرد و به جمع زنانی پیوست که لباس سفید پزشکی‌شان را برای درمان‌های پردردسرتر می‌پوشند. خودش می‌گوید: پدرم سهامدار یک بیمارستان خصوصی است، اما من نخواستم همه وقتم را آنجا بگذرانم و دوست داشتم ابتدای کار طبابتم به زنان محروم و کم سواد کمک کنم. اینجا در مرکز بهداشت، دو بخش زیرنظر من اداره می‌شود: بخش زنان باردار و قسمت بهداشت خانواده. هردو اینها از صبح که پایم را به ساختمان می‌گذارم پرشده است از مادران جوان، نوزادان مریض و زوج‌های روستایی که از اطراف نسیم شهر برای آموزش می‌آیند، چون باورهای سنتی مردم اینجا هنوز قبول نمی‌کند که زنان جوان به مطب پزشکان مرد بروند و اینکه یک خانم دکتر همسران و حتی مادران‌شان را معاینه کند، خیالشان راحت است.

ندا به بیماری‌ها و مشکلات شایع زنان نسیم شهر اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: شهرک‌های اقماری، محل زندگی بسیاری از خانواده‌های آسیب‌پذیر هستند و به همین علت همیشه خودم را برای هم‌صحبتی با آنان که در سن بالا باردار می‌شوند و این را نعمت می‌دانند آماده می‌کنم. از طرفی، من همیشه آماده مداوای زنانی هستم که شوهران زندانی، معتاد، فراری و بیکار دارند. بسیاری هم به دلیل مشکلات معیشتی و رفتارهای نابهنجار شوهرانشان از افسردگی رنج می‌برند؛ البته هیچ زنی نیست که به همسایه‌ها و فامیل خود بگوید افسردگی دارد و ما باید هنگام شرح حال گرفتن، آن‌قدر اعتماد آنان را به دست بیاوریم که مشکلات روحی خود را هم بگویند. خود من همیشه این سوال را از زنان می‌پرسم که آیا شاد هستی و ناراحتی‌ای نداری؟ خب، جوابم بیشتر وقت‌ها «نه» است. آن وقت است که شروع می‌کنم به مشاوره روانپزشکی و صحبت با شوهران بیمارانم و البته همکاری بیشتر مردها چیزی در حد صفر است. فکر می‌کنم مجموعه این مشکلات به هر حال از وضع اقتصادی نامناسب منتج می‌شود. مثلا چندروز پیش زنی ۲۰ ساله همراه نوزادش آمد و گفت بچه‌ام اصلا بزرگ نمی‌شود. معاینه‌اش کردم. نوزاد شیر می‌خورد و ظاهرا مشکلی نداشت اما وقتی مادرش به من اعتماد کرد، متوجه شدم که این زن سه‌ماه نتوانسته گوشت قرمز بخورد و به همین علت شیرش مثل آب شده است. وقتی شوهرش را صدا زدم و صحبت کردم، گفت: ما از سیستان برای کار آمدیم ولی من بیکار ماندم. به زنم گفته بودم که او نیاید اما خودش خواست و حالا هم باید تحمل کند.

ندا می‌گوید: شاید اگر در بیمارستان پدرم می‌ماندم، هیچ‌وقت دنیای کوچک و پر از سختی زنان روستاها و شهرهای کوچک همین نزدیک تهران را هم درک نمی‌کردم، اما اکنون باور دارم که وجود من، اینجا، کمکی است به همجنس‌هایم، وقتی که مردانشان هم آنان را درک نمی‌کنند

گزارش میدانی

حیاط‌خانه «فروغ» تنهاست

ایسنا: شاید خیلی‌ها ندانند در دل کوچه پس کوچه‌های همین شهر تهران، بناهایی وجود دارد که اهمیت‌شان به‌واسطه برخی رویدادها یا حضور یک شخصیت سیاسی موثر در تاریخ معاصر یا یک شخصیت فرهنگی بنام است. اما درحالی‌که حتی در برخی موردها سازمان میراث فرهنگی نیز از این بناها غافل است چگونه می‌توان انتظار داشت که مردم از وجود آنها آگاه باشند. شاید کسانی که در یکی از فرعی‌های خیابان ولیعصر در محدوده یکی از باغ‌محله‌های تهران قدیم زندگی می‌کنند هم ندانند که یکی از این بناها، خانه پدری «فروغ فرخزاد» است در همسایگی آنها که امروز از زبان ساکنانش زمزمه‌هایی درباره ویرانی آن شنیده می‌شود. فروغ فرخزاد ۱۵دی‌ماه ۱۳۱۳ در محله امیریه تهران، کوی خادم آزاد به دنیا آمد. نام «خادم آزاد» تا به حال که ۴۶سال از مرگ فرخزاد در ۲۴ بهمن‌ماه سال ۱۳۴۵ می‌گذرد، همچنان بر سر این کوی باقی مانده است. کوی خادم آزاد متشکل از دو کوچه به هم متصل است که یکی به خیابان مولوی امروز می‌رسد و دیگری به خیابان ولیعصر؛ «خیابان دراز لکه‌های سبز». خانه پدری فروغ فرخزاد درست در نقطه اتصال این دو کوچه قرار گرفته است. وارد خانه که می‌شوی، اگر سراغ اتاق شاعر را بگیری، بانوی خانه آشپزخانه‌اش را نشانت می‌دهد: «من اتاق فروغ را آشپزخانه کرده‌ام.» وسایلی مثل کابینت، اجاق و میز ناهارخوری و البته پنجره‌ای رو به کوچه، تمام آن چیزی است که از اتاق شخصی فروغ‌الزمان فرخزاد باقی مانده است؛ البته اگر صاحب‌خانه اتاق را اشتباه نگرفته باشد. «قبلا آشپزخانه طبقه اول بوده، حالا پایین دخترم می‌نشیند، بالا هم عروسم.» البته که هیچ‌کدام حاضر نمی‌شوند غریبه‌ای وارد خانه‌شان شود. «الان بالا و پایین مثل همین‌جاست. قبلا به‌جز این دو طبقه، بالا فقط یک اتاق بود، پشت‌بام حوض داشت، ما همه را ساختمان ساختیم.»در سالن پذیرایی فقط چراغ‌های روی دیوار از گذشته باقی مانده است. درهای کشویی هم که سالن پذیرایی را به ایوان بزرگ خانه وصل می‌کنند، از گذشته تا امروز راه تماشای حیاط سبز خانه بوده‌اند.

بانوی صاحبخانه می‌گوید: «تا حالا چند بار آمده‌اند از خانه و کوچه ما فیلم گرفته‌اند. یک فیلم هم درباره جنگ در اینجا فیلمبرداری کردند. همسایه‌ها می‌گویند: چرا خیلی‌ها می‌آیند و سراغ خانه شما را می‌گیرند؟ خانه شما چیست؟ می‌گویم: به قرآن هیچی. اصلا برای من ارزش ندارد.»انگار اصلا فروغ و خانواده‌اش را نمی‌شناسد، اما می‌گوید: «من خودم مال تفرشم. آنها هم تفرشی بودند. یکی از فرزندان این خانواده هم با همسرش به خانه ما آمده است. فرزند دیگرشان هم یک روز آمد و گفت: اجازه می‌دهید من خانه خاطراتم را ببینم؟»می‌پرسم: قصد تعمیر یا تخریب خانه را ندارید؟ پیرمرد محکم و قاطع می‌گوید: «چرا خانه را بکوبم؟ از ۳۵سال پیش که اینجا را خریده‌ام، تا به حال یک آجر از این خانه آخ نگفته، هنوز یک‌بار هم آن را تعمیر نکرده‌ام.» بانوی خانه اما نظر دیگری دارد: «ما حالا تصمیم داریم این‌جا را خراب کنیم. حاجی می‌گوید نه، اما من دیگر نمی‌توانم. اینجا قدیمی است، از یکنواختی‌اش خسته شده‌ام. درِ کشویی و... اینجا چه ارزشی دارد؟ می‌خواهیم آن را بکوبیم و به جایش آپارتمان بسازیم.» پیرمرد می‌گوید: این خانه ۳۵ سال پیش بازسازی شده است. شخصی آن را از خانواده فرخزاد خریده و پس از بازسازی، آن را به ما فروخته است.

از خانه بیرون می‌آیم و در سبزرنگ خانه با طرحی ساده از یک قو بر آن، پشت سرم بسته می‌شود. به سمت خیابان ولیعصر راه می‌افتم. امکان دوباره سرزدن به این خانه چندان محتمل نیست. اینجا حالا محل زندگی خانواده‌ای است که کسی نمی‌داند تا کی به دیوارهای قدیمی‌اش تکیه خواهند زد و چه‌وقت تصمیم به ویرانی آن خواهند گرفت.

فیروزه مظفری
firoozeh.mozaffari@gmail.com

کارتون خواب

اعلام کناره‌گیری پاپ از رهبری کاتولیک‌های جهان به دلیل کهولت سن

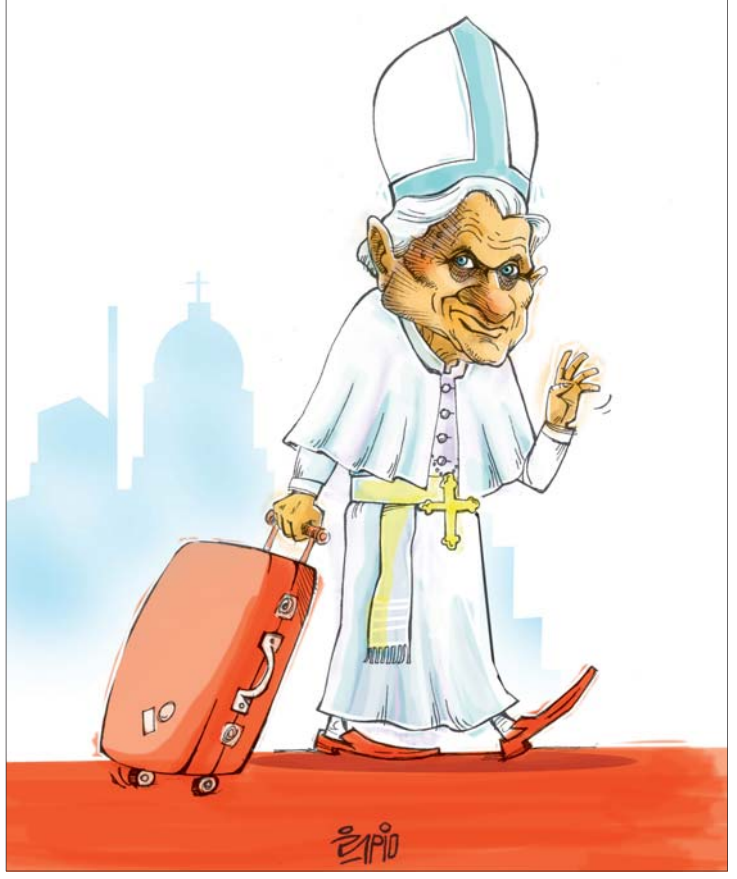

کلبه مشاهیر

خانه آبی «فریدا کالو»

ترجمه: مه‌لقا نهداریان

خانه (فریدا کالو) در مکزیکوسیتی قرار دارد. این همان خانه‌ای است که این نقاش نابغه مدتی با همسرش - دیگو ریورا - در آن ساکن بود: خانه پدریش که در آن رشد و نمو یافته بود و در شهر به خانه آبی شهرت داشت. او تمام دیوارها را به رنگ آبی درآورده بود. نمای خانه هم تا حدی عجیب و غریب است. وقتی وارد خانه می‌شوید با سه اتاق کوچک مواجه خواهید شد. اتاق‌هایی که در و دیوارشان پر است از نقاشی‌ها و طرح‌های فریدا و دیگو. بعد می‌توانید آتلیه یا همان اتاق کار فریدا را ببینید. اتاقی که در سال ۱۹۴۶ ساخته شده و نمایش از سنگ سیاه است. دیوارهای بزرگی دارد با پنجره‌هایی نورگیر که مشرف هستند به باغ خانه. از آتلیه که رد شوید، می‌رسید به اتاق نشیمن و بعد اتاق‌خواب دیگو. دیوارهای این اتاق تقریبا کرم رنگ است و در کنار آن یک آشپزخانه جمع و جور قرار دارد. توی آتلیه‌اش میزهای بزرگی هست که رویشان صنایع‌دستی سرخ‌پوستی چیده شده. سه‌پایه نقاشی‌اش هم همان وسط است: یک سه‌پایه چرخدار و در کنارش ویلچری که در ایام بیماری‌اش ناچار بود روی آن بنشیند. در ۱۹۵۳ پزشکان به دلیل وخامت بیماری قانقاریا مجبور شدند یکی از پاهای فریدا را قطع کنند. فریدا یکسال آخر عمرش را بر صندلی چرخدار می‌گذراند. یک سمت اتاق کتابخانه‌ای بزرگ است با تعداد زیادی کتاب در مورد تاریخ مکزیک، هنر، فرهنگ، شعر، مارکسیسم و تعداد زیادی هم کتاب هست به زبان انگلیسی. بین آتلیه و اتاق‌خواب فریدا یک تورفتگی دالان‌مانند وجود دارد که تویش رختخوابی گذاشته بود برای استراحتش در طول روز. بالای رختخواب یک آینه به دیوار نصب شده و می‌گویند او پرتره‌هایی که از چهره خودش کشیده را با استفاده از همین آینه خلق کرده‌است. حیاط خانه مزین است به باغچه‌ای نسبتا بزرگ و در آن اتاق‌های کوچک دیگری هم هست که دیوارهای‌شان پر است از عکس. اینجا اتاق‌های پدر و مادر و سایر اعضای خانواده فریدا کالو بوده. روی دیوار این اتاق‌ها هم نقاشی‌ها، طرح‌ها و اتودهای زیادی نصب شده. فریدا کالو در سال ۱۹۵۴ به دلیل انسداد جریان خون درگذشت. خاکستر او اما هنوز هم درون کوزه‌ای در خانه آبی نگهداری می‌شود. خانه‌ای که حالا تبدیل شده به موزه فریدا کالو. او که تمام عمرش کوشید با نگاهی واقع‌گرا در نقاشی به عمق زندگی نفوذ کند، چند روز پیش از درگذشتش در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشته بود: «امیدوارم عزیمت لذت‌بخش باشد و امیدوارم هرگز بازنگردم.»

نوشتن در سایه انقلاب

ساعت جنگ ساعت عشق

ترجمه: مریم حیدری

در این ستون نویسندگان عرب به این سوال، پاسخ می‌دهند که آیا تحولات اخیر جوامع عرب بر نوشتن‌شان و سبک و سیاقش تاثیر گذاشته‌اند؟ این نویسندگان در کشورهایی که در آنها انقلاب یا جنبش صورت گرفته، زندگی نمی‌کنند، بلکه می‌خواهیم بدانیم هریک از این نویسندگان در دیگر کشورهای عرب، چگونه به این حوادث نگریسته‌اند؟

فیصل الأحمر - الجزایر - نویسنده

آنچه در حال حاضر، در منطقه عرب اتفاق می‌افتد، سال‌ها پیش در الجزایر روی داد و مسایل، تا حدی شبیه به هم است. به نظر من، اوضاع کنونی جهان عرب، تا حد زیادی زیرمجموعه اوضاعی است که جهان عرب به‌طور زیرساختی و از سال‌ها پیش از آنها رنج می‌برد. شاید بحران خلیج‌فارس، نقطه تحول و آغازی مناسب بود، همان‌طور که ما در الجزایر شاهد رویدادهایی شبیه این و حتی شدیدتر و وعمیق‌تر بودیم. اگرچه هیاهو و بُعد جشنواره‌ای سقوط حاکمان عرب در این مرحله، وجه تمایز آن با حوادث سابق الجزایر است. الأحمر می‌افزاید: «دارم رمان جدیدم، «ساعت جنگ ساعت عشق»، را چاپ می‌کنم که تاملی عمیق در سرچشمه‌های تروریسم سیاسی و اجتماعی و متافیزیکی است. همچنین خودم را برای نوشتن یک رمان جدید آماده می‌کنم که فضاهای آن در دهه ۸۰ می‌گذرد. با همه امید و عشق و رویای آینده که همزمان با تروریسم و تاریکی و ایدئولوژی‌های درحال جنگ با هم، در آن دوره وجود داشت. شعرهایی هم اخیرا نوشته‌ام که نگاهی به متافیزیک انقلاب‌های اخیر عرب دارند. این به این معنی است که تحولات سیاسی به طور کلی بر ساختارهای نوشتار عرب، تاثیرگذاشته و همه اینها، به نظر من، از دایره حوادث بیرون نیست.» الأحمر در پایان اعتقاد دارد که: «این وضعیت، ممکن است مسیر نوشتن را تغییر نداده باشد، اما حداقل با پیشنهاد تم‌های جدید برای نوشتن، بر این مسیر تاثیر گذاشته است.»

کوچ‌نشین

پیش از این شما را کجا دیده‌ام

ناهید کبیری
نویسنده، شاعر

● کشتی بوق می‌زند و آرام‌آرام از بندر «برمن» دور می‌شود. جمعیتی که در ساحل به بدرقه مسافران آمده‌اند با هیجان برای آنها دست تکان می‌دهند. من هیچکس را ندارم که برایش دست تکان بدهم. دست‌هایم را به میله‌ها گرفته‌ام و به تک‌تک آدم‌ها نگاه می‌کنم که با دور شدن کشتی کوچک می‌شوند. آن‌قدر کوچک که به یک نقطه تبدیل می‌شوند. به یک هیچ ...

پیش از آنکه چراغ‌های تک و توک بندر ناپدید شود، آخرین قطره‌های خورشید به دریا بریزد و من آنجا در هوای سرد دوم دسامبر یخ بزنم، به طرف پله‌ها می‌روم که به راهرو و اتاق‌ها منتهی می‌شود. بعد از آن تجربه‌ای که از سفر با کشتی پیدا کرده‌ام، حالا نه می‌ترسم و نه اضطراب آن سال‌ها را دارم. می‌دانم که دست‌کم امشب همه چیز آرام خواهد گذشت و پیچ‌وتاب موج‌ها از فردا صبح کشتی را به سرگیجه خواهد انداخت. در اتاقم همه چیز کوچک و محدود است. با پولی که توانسته‌ام فراهم کنم، مرا در اتاق پرسروصدا روی موتورخانه جا داده‌اند. تختخوابی کوچک، میزی که به زمین چسبیده است و من دیگر انتظار ندارم جا به جا شود و پنجره‌ای که مرا به تماشای تکه‌ای از آسمان و دریا می‌برد. سفرم با این کشتی که یکی از کشتی‌های «ترانس میشیگان» است، باز هم تصادفی و معجزه‌آسا اتفاق افتاد. مرد نسبتا جوانی که دو هفته پیش با سه نفر دیگر به رستوران ما آمد به شدت به نظرم آشنا بود. آشناتر از آنکه فکر کنم از مشتری‌های رستوران است. ابتدا فکر کردم شاید آدم مهمی است و من عکس او را مثلا در روزنامه‌ای، چیزی دیده‌ام. بعد که جلوتر رفتم تا از او و دوستانش سفارش غذا بگیرم، متوجه شدم که علت آشنایی‌اش شباهت زیادی است که با همسر سابقم «حسان» دارد. نوبت دسر که رسید نه تنها پای سیب داغ با بستنی‌شکلاتی یعنی همان دسر مخصوص حسان را سفارش داد، فراتر از آن با اطمینانی غریب به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «پیش از این شما را کجا دیده‌ام؟» کمی سعی کردیم سر نخی از یک آشنایی پیدا کنیم که به جایی نرسید. بعد که فهمید ایرانی هستم با ناامیدی سرش را تکان داد و به شدت تعجب کرد. مخصوصا از اینکه زبان آنها را با لهجه خودشان حرف می‌زدم... با دیدن کارتی که روی میز جا گذاشته بود فهمیدم کاپیتان است! فهمیدم که باید بی‌درنگ به او زنگ بزنم و سفر عجیب سال‌ها پیش را به روی آب‌های پریشان اقیانوس اطلس به سوی پاناما هر چه زودتر تکرار کنم. شاید هم پیدا کردن نشانی از حسان و خبر از سرنوشت نامعلوم او وسوسه‌ام کرده بود. بارها فکر کرده بودم حسان چه شد؟ چرا دیگر ندیدمش؟ آیا هنوز در آن کشتی سرگردانی است که می‌باید هیچ وقت به ساحل نرسد؟ یا مثل من یک روز با توقف ناگهانی کشتی در ساحلی نامعلوم پیاده شده بود؟ شاید هم طعمه‌ای شده بود برای کوسه‌ها؟

شب که به سالن غذاخوری می‌روم، در میان مسافرانی که بیشتر صندلی‌ها را پر کرده‌اند کاپیتان را می‌بینم که از فاصله‌ای دور با همان چشم‌های آشنای سوزان به من زل‌زده است.

به اتاقم برمی‌گردم. پرده را به روی تاریکی دریا و آسمان می‌کشم و تا به خواب بروم، به خاطره‌های سفر پیش با «کشتی ماه عسل» فکر می‌کنم. به جزیره «زورن» که از دور به شکل تل‌خاکی دیده می‌شود که با رسیدن به آن راه ما تا ساحل پاناما به نیمه می‌رسد، که از آن لحظه هوای منجمد دسامبر ناگهان گرم می‌شود و کولرها به جای بخاری‌ها به کار می‌افتد. به خانم ویلیفورد، به ماریا، به ماهی‌های پرنده، به سقط جنین، به آن مستخدم چینی، به مردان دریا و ...

از آن روزها چند سال می‌گذرد؟ ۲۰سال؟ ۳۰سال؟...

صبح با تکان‌های هولناک کشتی بیدار می‌شوم. نمی‌خواهم مثل سفر پیش با دریا زدگی و تب و هذیان و تهوع یک هفته تمام در رختخواب بمانم. سعی می‌کنم بلند شوم. مه همه جا را گرفته است. کشتی خم و راست می‌شود و مرا که به زحمت لباس پوشیده‌ام به چپ و راست می‌برد و با سرگیجه‌ای هولناک به رختخواب برمی‌گرداند. پشیمان و وحشت‌زده به یاد آن سال‌ها می‌افتم که در همین حال و روز به حسان گفتم «بگو نگه دارند من پیاده شوم...» و او دیوانه‌وار خندید... خندید... خندید...

فکر می‌کنم حالا باید آن‌قدر در این اتاق بمانم که بمیرم. نه آشنایی، نه دوستی، نه همزبانی...

نمی‌دانم چند ساعت یا چند روز می‌گذرد که صدای مشت کسی که بر در می‌کوبد تکانم می‌دهد. احساس می‌کنم خواب می‌بینم یا خیالاتی شده‌ام. اما نه! همراه آن صدا، صدای دیگری را هم می‌شنوم، می‌گوید کاپیتان است و به زبان فارسی از من می‌خواهد در را باز کنم. می‌گوید برایم دارو و غذا آورده است...